

فنگ

ویژه نامهی نوروزی
فرزندان گروه کشتیرانی
جمهوری اسلامی ایران
* ۱۳-۷ سال *



باغ دریا

خاله بهار تو راهه

کشتی‌ها کجا پارک می‌کنند

به نام خدا

فرزندان عزیز خانوادگی بزرگ کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران

سلام

سال نو مبارک

یک سال از اولین باری که با ویژه‌نامه‌ی قلک مخصوص فرزندان گروه بزرگ کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران به دیدارتان آمدم، گذشت. یک سالی که در فصل‌های بهار و تابستان، پاییز و زمستان، همراهتان شدیم. حالا شما یک سال بزرگتر شده‌اید. در این یک سال بیشتر با کار و تلاش پدران دریایی‌تان آشنا شده‌اید و همزمان با سفرهای دریایی پدرانتان، شما هم با شعر و داستان به دل دریا زده‌اید. ما همکاران روابط عمومی گروه کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران هم یک سال خوب و پر بار را پشت سر گذاشته‌ایم؛ چون هم شاهد موفقیت‌های پدران شما و خانوادگی بزرگ کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران در اقیانوس‌ها و آبراهه‌های جهان بودیم و هم شاهد قد کشیدن شما. به همراهیتان در سالی که گذشت افتخار می‌کنیم و خوشحالیم که در سال جدید و بهار نو هم در کنارتان هستیم. می‌دانیم شما هم به عضو خانوادگی کشتیرانی بودن افتخار می‌کنید و قدر تلاش پدرانتان را خوب می‌دانید. دلمان می‌خواهد در این سال جدید بیشتر از قبل همراهتان باشیم. برای همین دوست داریم خاطرات شما و پدران دریایی‌تان را با قلم شما بخوانیم و در ویژه‌نامه چاپ کنیم. می‌توانید خاطرات قشنگتان را بنویسید و برای روابط عمومی گروه کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران بفرستید. پویش کشتی آبی را هم یادتان نرود. با کلی جایزه‌ی زیبا و نفیس منتظر شما هستیم. با آرزوی سالی به زیبایی شکوفه‌ها برای شما و خانوادگی عزیزتان.

روابط عمومی گروه کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران



فدای مهربون



ای کسی که روی دریا می‌کشی
موج‌های آبی زیبا، سلام
ناخدای کشتی دنیا تویی
ای خدای خوب دریاها، سلام

شب، ستاره می‌زنی بر آسمان
روز، به خورشید می‌گویی بتاب!
می‌نشانی آفتاب گرم را
روی پولک‌های ماهی، زیر آب

راه دریا را نشانی می‌دهی
توی طوفان‌ها و باران‌ها و باد
دوست دریانوردانی، خدا
قلب کشتی از تو آرام است و شاد

می‌رسانی سال نو را در بهار
موج دریا مثل گل‌ها می‌شود
مرغ دریایی تو آوازخوان
بلبلی در باغ دریا می‌شود

سارا طیب‌زاده

حسین تولایی



IRISL



باغ دریا

رؤیا و دریا

هر طرف ساحل را که نگاه می‌کردم کسی داشت کاری انجام می‌داد. بعضی‌ها مثل ما توی صف سوار شدن به کشتی بودند. چند نفر داشتند از یکی از کشتی‌ها، باری را خالی می‌کردند و کلی سروصدا راه انداخته بودند. اما در عوض طرف دیگر ساحل، چند نفر که پیراهن‌های بلند سفید پوشیده بودند، تور خیلی بزرگی را روی زمین پهن کرده بودند و داشتند روی تور کاری انجام می‌دادند. از دور مثل یک نقاشی بامزه بود. انگار آن مردهای سفیدپوش ماهی‌هایی افتاده. «ممان گفت: «چرا که نه؟ گاهی اوقات آدم‌ها هم توی تور می‌افتن» و دستش را کرد توی یکی از جیب‌های دامنش. می‌دانستم که باز ممان یاد یکی از قصه‌هایش افتاده. وقتی شروع کرد به قصه گفتن، صدایش آن قدر بلند بود که دو تا دختری که کنارمان بودند هم، شنیدند. دخترها چند سالی از من بزرگ‌تر بودند. اولش کمی خجالت کشیدم اما وقتی دیدم با علاقه گوش می‌کنند، توی دلم لبخند زدم. تازه حالا دیگر بقیه‌ی کسانی که در صف بودند هم حواسشان به ما بود. ممان گفت: «پیرزن قصه‌ی ما هر روز از پنبه نخ می‌ریسید و شوهر پیرش نخ‌ها رو به بازار می‌برد. اون‌ها رو می‌فروخت و غذای اون روزشون رو می‌خرید. البته باز کمی پنبه هم می‌خرید تا همسرش نخ‌ریسی کنه و باز پیرمرد نخ‌ها را بفروشه و چیزی برای خوردن بخره.



من گفتم: «یعنی هر روز، روز از نو روزی از نو!»
دخترهای بزرگتر خندیدند. مامان هم خندید و گفت:

اما یک روز بازار مثل همیشه نبود. انگار همه چیز به هم ریخته بود. کمی طول کشید تا پیرمرد بفهمه که اون روز یه پسر بچه از بساط یکی از فروشندوها خوراکی برداشته و حالا زندانش کردن. پیرمرد فکر کرد شاید پسر از گرسنگی زیاد این کار رو کرده. همون وقت زنی رو دید که غمگین گوشه‌ای نشسته بود. زن مادر همون پسر بود. اون تعریف کرد که باید برای آزاد کردن پسرش پول خوراکی رو بده اما پول نداره.

پیرمرد که نخا رو فروخته بود و پولش رو گرفته بود کمی فکر کرد و پول رو به مادر اون پسر داد تا پسرش رو آزاد کنه. پس دست خالی به خونه برگشت. خیلی دلم می‌خواست بدانم قصه‌ی مامان چه ربطی به دریا و ماهیگیرها دارد. تازه دلم می‌خواست بدانم مامان چه چیزی از توی جیبش درآورده و توی مشتش گرفته اما مامان حواسش به من نبود. فقط قصه‌اش را می‌گفت:

وقتی پیرمرد برای همسرش تعریف کرد که توی بازار چه اتفاقی افتاده، همسرش با مهربونی گفت: «غصه نخور! این تشت کهنه رو می‌فروشیم و امروز رو می‌گذرونیم.»
پیرمرد تشت رو برداشت و دوباره به بازار رفت. اما هیچ کس



نمی‌خواست یه تشت کهنه بخره. پاهای پیرمرد خسته شده بود که مردی با یه ماهی توی دستش به سراغش اومد و گفت: «انگار تشت تو و ماهی من رو هیچ‌کس نمی‌خره. بیا با هم عوضشون کنیم.» پیرمرد فوراً قبول کرد تا دست خالی به خونه برنگرده.

قصه‌ی مامان داشت به دریا و ماهی و ماهیگیرها نزدیک می‌شد. دلم می‌خواست بدانم پس پیرمرد چطوری می‌خواهد برای کارِ زنش پنبه بخرد. اما ادامه‌ی قصه جور دیگری بود:

-وقتی همسر پیرمرد داشت ماهی رو تمیز می‌کرد تا شام شیشون رو آماده کنه یه چیزی توی شکم ماهی دید که برق می‌زد.

تا مامان مشتش را باز کرد داد زدم: «وای! مروارید... مروارید...»

مامان خندید و گفت:

-پیرمرد برای بار سوم به بازار رفت تا ماهی فروش رو پیدا کنه و مروارید رو به اون بده اما هر چی گشت انگار ماهی‌فروش هم ماهی شده و توی اقیانوس گم شده بود.



پیرمرد خسته شد. داشت به خونه برمی گشت که مرد فقیری رو دید که از گرسنگی بی حال شده بود. اون یه سینی کهنه داشت اما هیچ کس ازش نمی خرید. پیرمرد فکر کرد درست مثل همین چند ساعت پیش خودم که یه تشت کهنه توی دستم بود. پس به سمت مرد گرسنه رفت و گفت: «بیا امشب مهمون خونه‌ی من باش.» و فکر کرد مرواریدش رو بفروشه و پولش رو با مرد فقیر نصف کنه. اما مرد جوابی داد که پیرمرد حسابی گیج شد. دیگر تحمل نداشتم. گفتم: «زود باش مامان! مرد چی گفت؟» مامان قصه‌اش را ادامه داد:

مرد بی حال و آروم گفت: «اما پری دریایی که ماهی نمی خوره. پری‌ها فقط مرواریدها رو به دست کسانی می‌رسونن که طمع نمی‌کنند و بخشنده هستند. پیرمرد گفت: «تو همون مردی هستی که به من ماهی دادی؟» هنوز حرفش تمام نشده بود که مرد بین مردم ناپدید شد.

دخترها که حالا دیگر می‌دانستم اسمشان رؤیا و دریاست خندیدند و به من گفتند: «چه قصه‌ی قشنگی! خوش به حال تو که مامانت یه عالمه قصه توی جیب‌هاش داره.» من هم خندیدم. داشتم به قصه‌ی مامان و اسم‌های آن‌ها فکر می‌کردم: رؤیا و دریا. دریا آن قدر بخشنده است که می‌تواند رؤیای خیلی‌ها را برآورده کند. وقتی کشتی حرکت کرد هر سه تای ما برای ماهیگیرها دست تکان دادیم.



کی بہ کی پیامکی



پیامک ماہی بہ آب
دوست دارہ قد حباب

پیامک آب بہ نہنگ
تو دلمی دوست قشنگ





پیامک کشنی به موج
من رو زیاد نبر تو اوج



پیامک کف به صدف
من این بالام تو کف کف

خاله بهار تو راهه





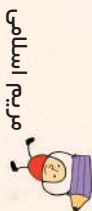
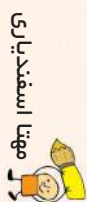
خاله بهار تو راهه
با حاجی فیروز می‌آد
خوشحالم و می‌خندم
چون بابا نوروز می‌آد

بهار و عید نوروز
سر می‌رسن دو تایی
همه باید بچینیم
آجیل و نقل و چایی

خونه‌ی ما تو بندر
منتظر مهمونه
بابا جونم از سفر
داره می‌آد به خونه

بابا جونم با کشتی
بار و اثاث میاره
برای مردم شهر
رخت و لباس میاره

شغل بابایی سخته
همیشه از ما دوره
کارشو چون دوست داره
تو سختی‌ها صبوره



من و مامان دوتایی
خونه تکونی داشتیم
برای عید تو گلدون
یک گل لاله کاشتیم

سفره‌ی هفت سین چیدیم
سبزه و سیب و ماهی
مامان میگه: بابایی
زود برسه الهی

خونه‌ی ما حاضره
تمیز و رنگی رنگی
بفرمایید مهمونا
به این همه قشنگی

بچه‌ها تو شهر ما
می‌خندن از ته دل
وقتی یه کشتی از دور
می‌آد به سمت ساحل

چون می‌دونن کشتی‌ها
پر از اثاث و بارند
کاپیتان و ملوان
تو کشتی‌ها سوارند

خدای خوب اونا رو
به خشکی می‌رسونه
بچه‌هاشون مثل من
منتظرن تو خونه

سبزه و شمع و خنده
نقل و نبات و پولک

هورا هورا بهار شد
عید شما مبارک



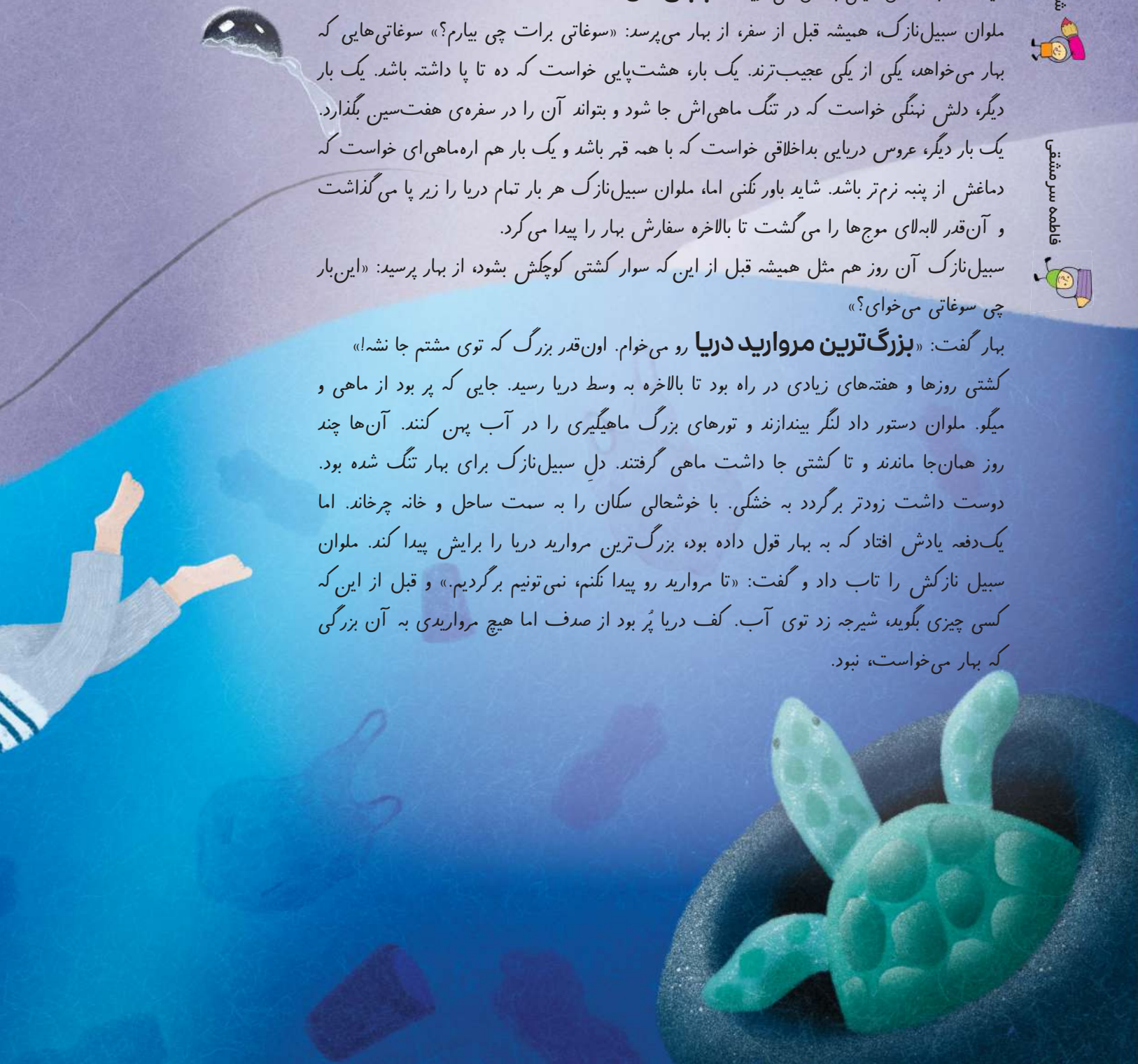


مرواریدی برای بهار

این **ملوان سبیل نازک** عاشق سفرهای دریایی است. او برعکس ملوان‌های سبیل کلفت، پرنده‌ی سخن‌گو ندارد؛ اما تا دلت بخواهد کارگر و خدمه‌ی غرغرو دارد که همیشه از همه چیز ایراد می‌گیرند و غر می‌زنند. کشتی ملوان سبیل نازک، بزرگ و نو نیست. او ملوان یک کشتی کوچک است. ملوان سبیل نازک، دختر کوچولویی به اسم بهار دارد که اگر ازش پرسشی مهربان‌ترین بابای تمام دنیا کیست، با صدای خیلی بلندی می‌گوید: «بابای من!»

ملوان سبیل نازک، همیشه قبل از سفر، از بهار می‌پرسد: «سوغاتی برات چی بیارم؟» سوغاتی‌هایی که بهار می‌خواهد، یکی از یکی عجیب‌ترند. یک بار، هشت‌پایی خواست که ده تا پا داشته باشد. یک بار دیگر، دلش نهنگی خواست که در تنگ ماهی‌اش جا شود و بتواند آن را در سفره‌ی هفت‌سین بگذارد. یک بار دیگر، عروس دریایی بداخلاقی خواست که با همه قهر باشد و یک بار هم اره‌ماهی‌ای خواست که دماغش از پنبه نرم‌تر باشد. شاید باور نکنی اما، ملوان سبیل نازک هر بار تمام دریا را زیر پا می‌گذاشت و آن قدر لاله‌لای موج‌ها را می‌گشت تا بالاخره سفارش بهار را پیدا می‌کرد. سبیل نازک آن روز هم مثل همیشه قبل از این که سوار کشتی کوچکش بشود، از بهار پرسید: «این بار چی سوغاتی می‌خواهی؟»

بهار گفت: «**بزرگ‌ترین مروارید دریا** رو می‌خوام. اون قدر بزرگ که توی مشتم جا نشه!» کشتی روزها و هفته‌های زیادی در راه بود تا بالاخره به وسط دریا رسید. جایی که پر بود از ماهی و میگو. ملوان دستور داد لنگر بیندازند و تورهای بزرگ ماهیگیری را در آب پهن کنند. آن‌ها چند روز همان‌جا ماندند و تا کشتی جا داشت ماهی گرفتند. دل سبیل نازک برای بهار تنگ شده بود. دوست داشت زودتر برگردد به خشکی. با خوشحالی سکان را به سمت ساحل و خانه چرخاند. اما یک‌دفعه یادش افتاد که به بهار قول داده بود، بزرگ‌ترین مروارید دریا را برایش پیدا کند. ملوان سبیل نازکش را تاب داد و گفت: «تا مروارید رو پیدا نکنم، نمی‌تونیم برگردیم.» و قبل از این که کسی چیزی بگوید، شیرجه زد توی آب. کف دریا پُر بود از صدف اما هیچ مرواریدی به آن بزرگی که بهار می‌خواست، نبود.









سبیل نازک همان طور که داشت دنبال بزرگ ترین مروارید می گشت، **یک دفعه صدایی شنید** که مثل جیغ زدن یک بچه بود. سرش را بلند کرد و دلفینی را دید که نزدیکش ایستاده بود.

دلفین گوشه ی لباس ملوان را گرفت و کشید. انگار می خواست او را با خود به جایی ببرد. سبیل نازک همراه دلفین رفت تا به صخره ای رسیدند. روی صخره بچه دلفینی بود که سرش در پلاستیکی گیر کرده و به زور نفس می کشید. بچه دلفین هر کار می کرد نمی توانست سرش را از پلاستیک بیرون بیاورد. ملوان سبیل نازک به زور سر دلفین را بیرون کشید. دلفین ها با خوشحالی دورش چرخیدند. سبیل نازک نگاهی به دوروبرش انداخت و تازه آن موقع بود که متوجه شد چقدر پلاستیک و آشغال در دریا هست. آن جا که به جز کشتی آن ها کشتی دیگری نبود. پس حتماً این کثیفی هم کار خودشان بود.

سبیل نازک به کشتی برگشت و دستور داد: «تا آشالایی که این چند روز توی دریا ریختیم رو جمع نکنیم، نمی تونیم به ساحل برگردیم.» کارکنان کشتی شروع کردند به غرزدن. یکی از آن ها گفت: «پس مروارید بهار چی می شه؟ بهتر نیست به جای جمع کردن آشغال، دنبال مروارید بگردیم؟»

سبیل نازک گفت: «دفعه ی بعد هم می تونیم اون مروارید رو پیدا کنیم. فعلاً کار مهم تری داریم.» یک روز کامل طول کشید تا آن ها بتوانند تمام آشغال ها را جمع کنند. فردای آن روز، صبح زود آماده ی برگشت شدند. همه خوشحال بودند به جز سبیل نازک که برای اولین بار باید با دست خالی پیش بهار برمی گشت. یک دفعه صدای جیغی شنید. دلفین ها کنار کشتی شنا می کردند. حتماً می خواستند خداحافظی کنند. به نوک کشتی که رسیدند یکی شان، پرید بالا. نوک دماغش بزرگ ترین مرواریدی که کسی تا به حال ندیده را نگه داشته بود. سبیل نازک با خوشحالی دست دراز کرد و مروارید را برداشت. حالا او هم مثل بقیه از این که به ساحل برمی گشتند، خوشحال بود.

کشتی‌ها کجا پارک می‌کنند؟

کشتی‌های بزرگ باری

هم مثل هر وسیله‌ی
نقلیه‌ی دیگری وقتی
به ساحل می‌رسند باید
یک جایی پارک کنند.



به پارک کردن این جور کشتی‌ها می‌گویند **پهلوی گیری**
این کشتی‌ها در اسکله پهلوی می‌گیرند.

موقعی که کشتی می‌خواهد در اسکله پهلوگیری کند، یک
یدک‌کش به کمکش می‌آید برای جابه‌جایی راحت‌تر.

نازنین ارزفکر

زهرا تابان

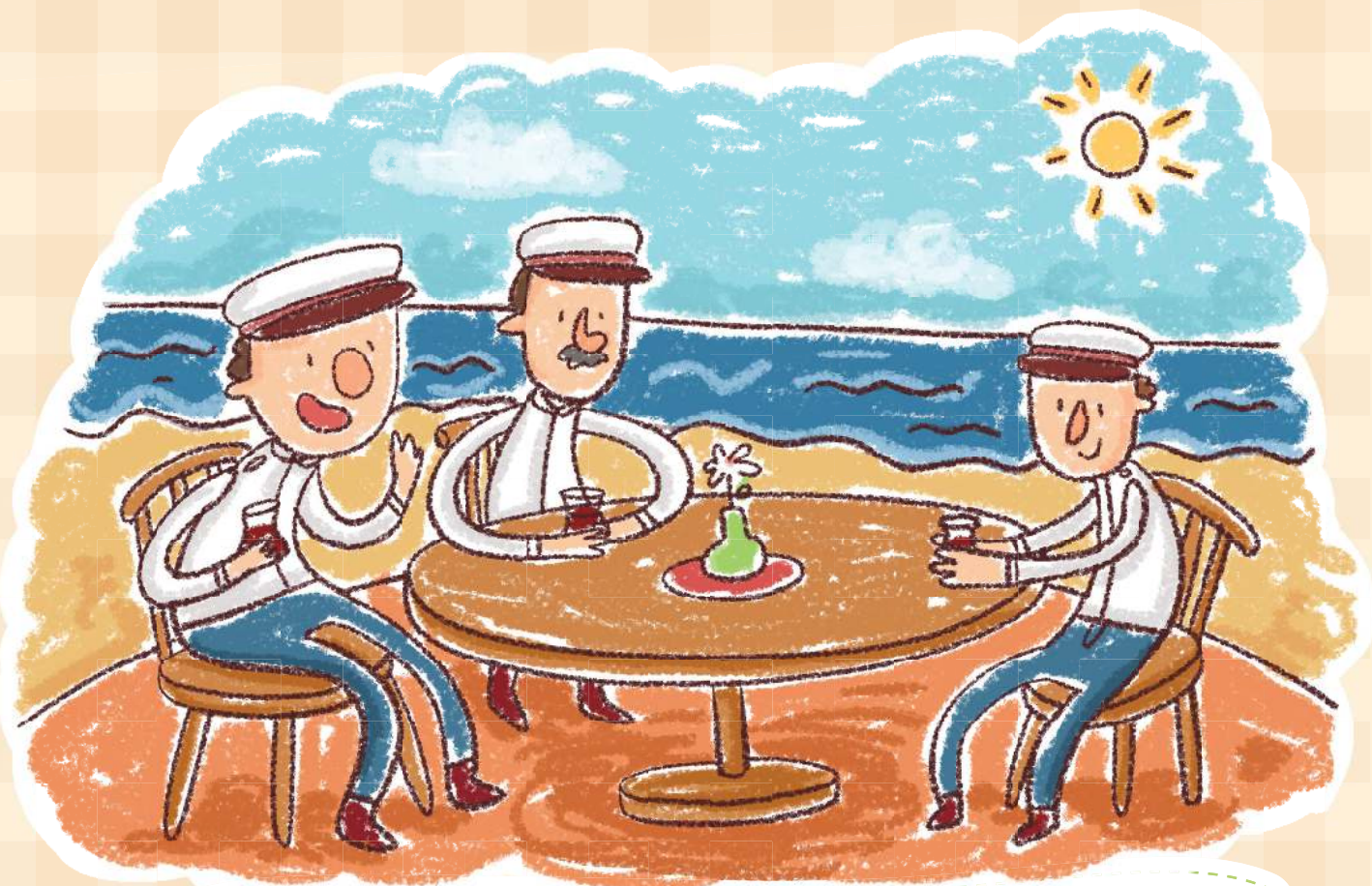


گاهی ممکن است پهلو گرفتن کشتی خوب پیش نرود و کمی طول بکشد.



بعد از پهلوگیری یک تخته‌ی چوبی یا فلزی بین عرشه‌ی
کشتی و اسکله قرار می‌گیرد که کارکنان کشتی می‌توانند
به وسیله‌ی آن وارد اسکله بشوند.





ملوان و کارکنان کشتی بعد از
یک سفر دریایی طولانی می‌روند
تا کمی استراحت کنند.

یک مجازی واقعی تر از واقعی!

راستش را بخواهید از وقتی که آن قدر بزرگ شدم که فهمیدم بابا علی جانانم، یک قهرمان است، دیگر هیچ قهرمانی به چشمم نمی‌آید. منظورم این است که دیگر قهرمان‌های داستان‌هایی که می‌خوانم یا فیلم‌ها و کارتون‌هایی که می‌بینیم، به نظرم آن قدر که می‌گویند قهرمان نیستند. می‌پرسی قدر قهرمانی برایم چقدر است؟

می‌گویم هم‌قد قهرمانی بابا علی جانانم!

وقتی مامان توی راه مدرسه گفت بابا علی جانانم، از اینکه امسال موقع سال تحویل پیشمان نیست، خیلی ناراحت است، فهمیدم که حتی قهرمان‌ها هم ناراحت می‌شوند. فرقی هم نمی‌کند که قدر قهرمانیشان کوتاه باشد یا مثل قهرمانی بابا علی جانانم خیلی خیلی خیلی بلند باشد. قهرمان‌ها هم دل دارند و گاهی دلشان می‌گیرد. حتی ممکن است گریه هم کنند. خب! چه اشکال دارد؟ هیچ!

هن می‌دانم بابا علی جانانم، با اینکه اینقدر قهرمان است، اما از اینکه سال تحویل پیش ما نیست، دلش گرفته است.



مدرسه پسرانه



یعنی ظهر که از مدرسه برمی‌گشتم، خیلی خیلی به این موضوع فکر کردم. آنقدر فکر کردم که اصلاً نفهمیدم کی به خانه رسیدم و پریدم پشت میز و لپ‌تاپم را باز کردم و شروع کردم به جستجو در اینترنت. حتی یادم نمی‌آید که کی تندتند نوشتم «شبیه‌سازی با هوش مصنوعی جان». خیلی عجیب بود که این همه اتفاق را متوجه نشده بودم.

آنقدر جست‌وجو کردم و آنقدر از هوش مصنوعی خواستم که هی واقعی و واقعی‌تر شبیه‌سازی کند که وقت کار با لپ‌تاپ و اینترنتم تمام شد. نه که فکر کنید خودم متوجه شدم‌ها. نه! آنقدر این ساعت طفلکی توی سر و

کله‌ی خودش زده و زنگ زده بود و

بالا پایین پریده بود که مامان

از آشپرخانه بدو بدو آمد

و زد توی سر ساعت و

هی دستش را جلوی

صورت من تکان‌تکان

داد که فهمیدم

ای باباااا...

زمانم تمام شد

شدد

اما شانس آوردم کار را

تا جایی رسانده بودم که به

مامان نشان بدهم و او ذوق کند و به خاطر

ذوقش وقت اضافه بگیرم. وقتی فهمیدم کارم را

درست انجام داده‌ام که مامان یک صندلی آورد کنارم نشست و شروع کرد به قربان صدقه

رفتن و نظر دادن و پشت سر هم ذوق کردن و هی گفتن این جمله که «قربون پسر باهوش

و دانشمندم برم».

من چی؟ هیچی فقط یک لب‌خند به پهنای صورتم به نشانه‌ی تشکر زدم و جلوی دهانم را

گرفتم که نگویم: «اشتباهی داری قربون صدقه‌ی من می‌ری، مااااااااااا! این هوش مصنوعیه

که داره سفره‌ی هفت‌سین توی خونه‌ی مامان بزرگ رو شبیه‌سازی می‌کنه؛ من ... من فقط

بهش اطلاعات درست دادم.»

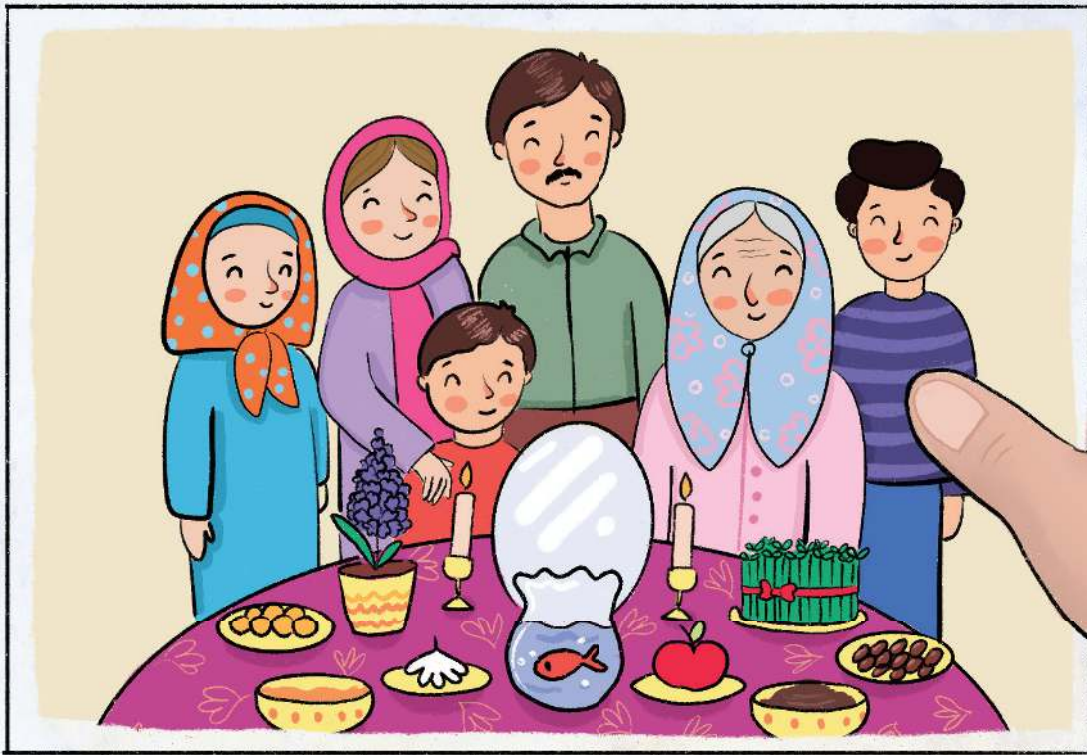


این‌ها را تعریف کردم که بگویم بابا علی جان‌جانم با اینکه یک قهرمان است اما دلش می‌خواست امسال سال تحویل، کنار ما و مامان‌بزرگ باشد اما روی کشتی است. پیش خودمان باشد، فقط بین من و شما... می‌دانم که بابا علی جان‌جانم چقدر قهرمانی می‌کند تا من خیلی خیلی خوب درس بخوانم و چیزهای جدید یاد بگیرم و در آینده برای خودم یک قهرمان شوم. اما راستش خیلی وقت‌ها رویم نمی‌شود به او بگویم که چقدر دوستش دارم و می‌دانم که چقدر قهرمان است.

برای همین از رفیقم، هوش مصنوعی، خواستم که یک عکسی، خیلی خیلی شبیه به سفره‌های هفت‌سین مامان‌بزرگ برایم بسازد. برای چه؟ برای اینکه حالا که بابا علی جان‌جانم نمی‌تواند بیاید اینجا، خانه‌ی مامان‌بزرگ و سفره‌هفت‌سینش را ببرد روی کشتی. چرا؟ چون دلش کمتر بگیرد. نه که نگیرد. لااقل کمتر بگیرد. اما فکر نکنید داستان من همین‌جا تمام می‌شود. نه! هنوز از فاجعه‌ای که اتفاق افتاد، برایتان تعریف نکردم. **بله! فاجعه.** همان‌موقعی که خوشحال و خندان، آمدم تا دکمه‌ی ارسال را بزنم تا محصول مشترک خودم و هوش مصنوعی جان‌جانم را برای بابا علی ارسال کنم، یک‌دفعه صفحه‌ی لپ‌تاپ هی سیاه شد؛ هی سفید شد؛ دوباره سیاه شد؛ اما دیگر سفید نشد. لپ‌تاپم خراب شد. باورتان می‌شود؟ ضربان قلبم روی هزار بود.

لپ‌تاپ را زدم زیر بغلم و دویدم پیش پسر همسایه‌مان. از من چند سالی بزرگ‌تر بود و به قول خودش آخر تکنولوژی بلدها. هی لپ‌تاپ را بالا برد، هی پایین آورد اما نشد که نشد. با همدیگر دوباره زدیتمش زیر بغلمان و دویدیم فروشگاه تعمیر لپ‌تاپ سر خیابان. پیش احمد آقا که می‌گفت از پس تعمیر هر وسیله‌ای برمی‌آید. راست هم می‌گفت.





همه‌ی محل به او می‌گفتن سلطان تعمیرات. لپ‌تاپ من را هم نگفت که تعمیر نمی‌شود؛ گفت می‌شود؛ اما طول می‌کشد. شاید بعد از تعطیلات. **بعد از تعطیلات؟ نه!!!!** آن وقت به چه دردم می‌خورد؟ بابا علی جان‌جانم چه می‌شود؟ روی کشتی غصه می‌خورد موقع سال تحویل. هی من می‌گفتم احمد آقا لطفاً یک کاریش بکنید. هی احمد آقا می‌گفت نگاه کن! مغازهام پر است از جنس‌های خراب مردم که زودتر آوردند و همه هم قبل از عید می‌خواهند. دست از پا آویزان‌تر برگشتم خانه و مستقیم رفتم زیر پتویم که تا می‌توانم در خلوت خودم غصه بخورم و غصه بخورم و غصه بخورم. اصلاً احمد آقا از کجا می‌توانست درک کند که یک نفر روی کشتی دم سال تحویل چه حالی می‌تواند داشته باشد؟

چند روز گذشت و من در این چند روز، هر روز می‌رفتم دم فروشگاه احمد آقا و سراغ لپ‌تاپم را می‌گرفتم. این آخری‌ها با احتیاط و از دور سلام می‌کردم چون از دستم حسابی کلافه شده بود. اما من ناامید نشدم. آنقدر رفتم و رفتم تا احمد آقا دلش سوخت. شاید هم می‌خواست زودتر شر من را از سرش باز کند. یک روز مانده بود به سال تحویل، در حالی که فکر می‌کردم دیگر فروشگاه بسته است، با ناامیدی رفتم. تا من را از دور دید داد زد: «بیا پسر جون، بیا لپ‌تاپت رو ببر. همه‌ی اطلاعاتت هم سرجاشه.» انگار دنیا را به من داده بودند. بهتر از این نمی‌شد.

و بالاخره توانستم قبل از سال تحویل، عکس سفره‌ی مجازی خانه مامان‌بزرگ را بفرستم برای بابا علی جان‌جانم. حالا دیگر خیالم راحت بود که سال تحویل امسال بابا روی کشتی، به قشنگی سال تحویل روی ایوان پر از گل مامان‌بزرگ است.

مسابقه‌ی عکس

من به عکاسی علاقه دارم. تا دلتان بخواهد هم عکس گرفته‌ام. هیچ وقت هم موقع گرفتن عکس هانگران نبودم. اما الان کمی نگرانم. راستش وقتی داشتم مجله را می خواندم متوجه شدم که شرکت کشتیرانی دوباره فراخوان داده است. فراخوان دومین پویش کشتی آبی که می شود برایش عکس، نقاشی، داستان، شعر، فیلم و حتی موسیقی فرستاد. من هم دلم خواست که توی این فراخوان شرکت کنم. موضوع فراخوان خانواده / زندگی / دریا بود. من می خواستم موج زندگی را بکشم. حتما می پرسید مگر زندگی موج دارد؟ به نظر من دارد. زندگی درست مثل یک دریای بزرگ است. دریایی که باهمه‌ی زیبایی هایش گاهی طوفانی است و گاهی آرام. گاهی موج هایش کوتاه است و گاهی بلند. من دلم می خواهد از بلندترین موج زندگی عکس بگیرم. اما بلندترین موج زندگی ما کدام قسمت آن است؟ حتما زمان هایی که بابا خانه نیست و روی آب است!

اصلا زندگی ما مثل کشتی هم می ماند. یک کشتی کوچک با یک کاپیتان بزرگ. کاپیتان کشتی حتما باید بابا باشد و من و مامان و نسرين خواهرم هم مسافرهایی آن هستیم.

پس اگر اينطور باشد بايد از بابا عکس بگیرم. یک عکس دریایی. یک لحظه صبر کنید. در می زنند. بگذارید در را باز کنم.



- «سلام مامان. خسته نباشی! چرا این همه خرید کردی؟»

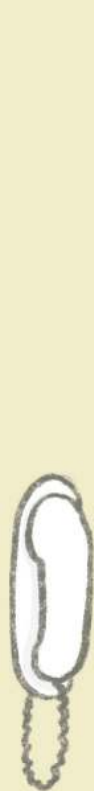
- «سلام پسر. رفته بودم فروشگاه. بیا کمک کن این خریدها رو ببریم آشپزخونه. خیلی خسته شدم.»

مامان با پادر را باز کرد. دست هایش پر بود. یکدفعه با صدای بلند گفت: «نه!! یه لحظه وایسا مامان! تلون نخور!»

زود به اتاقم دویدم و دوربین عکاسی ام را برداشتم و از مامان با آن همه خریدی که تنهایی انجام داده بود و با

خستگی زیاد به من لبخند می زد عکس گرفتم. عکسم را که می فرستادم زیرش نوشتم:

«خانه وزندگی ما کشتی است. اما کاپیتان این کشتی وقتی که بابا نیست مامان است.»



ملوان فری



سلام مامان پری!
امیدوارم حالت خوب باشد.

حال من هم خوب است. فقط یک مشکل دارم، مامان پری جان! من می‌خواستم با دانه‌های گندمی که از تو گرفته بودم، برای کاپیتان یک بشقاب سبزه‌ی عید بکارم. اما دیشب حواسم نبود و پنجره‌ی کابین باز مانده بود. این مرغ‌های دریایی هم همه‌ی دانه‌ها را تا صبح خورده بودند. حالا کاپیتان منتظر سبزه است. چون به پسرش قول داده با هفت‌سین توی کشتی عکس یادگاری بیندازد و برایش بفرستد. سفره‌ی هفت‌سین هم که بی‌سبزه نمی‌شود. مامان پری جانم! لطفاً جواب نامه‌ام را زود زود بده.

سلام فری جان

مامان پری قربانت برو، الان که نامه‌ات رسید داشتم کوزه‌ی سبزه‌مان را درست می‌کردم. تو هم اگر یک کوزه‌ی سفالی با یک مشت ارزن توی کشتی دارید، برای کاپیتان کوزه‌ی سبزه درست کن. اگر ارزن ندارید، یک بشقاب عدس سبز کن.



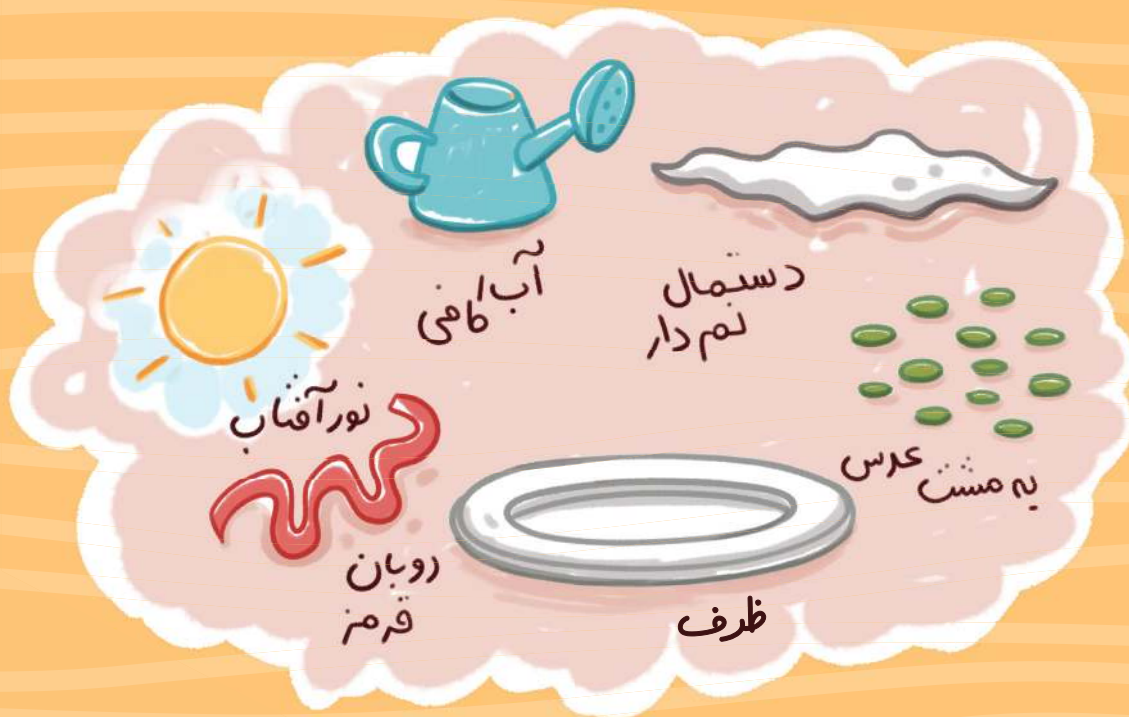


سلام مامان پری جان مهر بانم! ارزن نداریم اما تادلت بخواهد عدس داریم. چون دختر کوچولوی کاپیتان، عدس پلو خیلی دوست دارد. هر وقت کاپیتان دلش برای دخترش تنگ می‌شود باید عدس پلو بخورد. همین امروز یک سطل بزرگ عدس پاک کردم برای سر آشپز گردالو. اما تازه یادم افتاد که روش کاشتن سبزه را بلد نیستم.

سلام غری جانم!

الان که نامه‌ات رسید، من داشتم پرده‌های اتاق را آویزان می‌کردم. آخر من اتاق را خوب خوب تکاندم که اگر کشتی‌تان وسط تعطیلات نوروز به ساحل برگشت، اتاق تمیز و مرتب باشد. کاشتن عدس هم اصلاً کاری ندارد.





فقط یک مشیت از آن عدس‌ها را بردار و کف یک بشقاب پهن کن. بعد رویشان دستمال نمدار بکش. چند روز مواظب باش که حتماً دستمال نمدار بماند. بعد که جوانه زدند، دستمال را بردار و مثل گل‌های توی گلدان، مواظب آب و آفتابشان باش. قد که کشیدند یک روبان قرمز ببند دورشان و بگذار سر سفره‌ی هفت سینتان.

سلام مامان پری جان!



عیدت مبارک.

صد سال به این سال‌ها.
سفره‌ی هفت سینمان
هم خیلی قشنگ شده
است. عکس خودم،
کاپیتان و سر آشپز گردالو
با مرغ‌های دریایی را
برایت می‌فرستم.

پری

خبر... خبر... بچه‌ها خبر!

خبر چی؟ خبر پویش کشتی آبی!

همان پویشی که سال قبل کلی برایش عکس و نقاشی و فیلم و داستان و شعر و موسیقی فرستادید. **پویش کشتی آبی** دوباره در حال برگزاری است و شما می‌توانید دوباره آثار خوبتان را برایش بفرستید. در هر کدام از قالب‌های هنری که به آن علاقه دارید (**نقاشی، شعر، داستان، عکس، فیلم، موسیقی**) هر چند تا که دوست داشتید، هر چقدر بیشتر باشد، کشتی آبی خوشحال‌تر می‌شود. **فقط تا ۳۰ فروردین ۱۴۰۴** حتما حتما بفرستید. داشت یادم می‌رفت موضوع **پویش کشتی آبی** را بگویم. **خانواده / زندگی / دریا** موضوعات خوب و قشنگی که برای ما خانواده‌های دریایی خیلی مهم است. آثار هنری زیباتان که آماده شد به وبسایت **پویش کشتی آبی** بروید و وارد بخش شرکت در پویش شوید.

آدرس وبسایت: www.blueship.ir



به سفارش روابط عمومی
گروه کشتیرانی جمهوری اسلامی ایران

فصلنامه
کودکی

منگ

زمینه انتشار: اطلاعات و آموزش مبانی اقتصاد برای کودکان

صاحب امتیاز: مؤسسه مطبوعاتی دایره رنگی ایده آل

مدیر مسئول مؤسسه مطبوعاتی دایره رنگی ایده آل: امیرعباس تقی‌پور

مدیر مسئول: بهنام تقی‌پور

جانشین مدیر مسئول: بهروز تقی‌پور

سر دبیر: معصومه یزدانی

مدیر داخلی: الهام تقی‌پور

کارشناس داستان: زهرا شاهی

ویراستار: ریحانه جعفری

تصویرگر جلد: فاطمه زمانه‌رو

مدیر هنری: نگار آشتیانی عراقی

پخش و فروش: روشن مهدوی‌نیا

مالی و اداری: سمیرا کیانی

تولید محتوای تصویری: محمد تقی‌پور

فضای مجازی: فاطمه تقی‌پور

مجری طرح: مؤسسه فرهنگی هنری

آینده پژوهان مدیریت ارتباطات

نشانی: تهران، خیابان جهان‌آرا، خیابان سی‌وچهارم، پلاک ۵۸، طبقه سوم

تلفکس: ۸۸۳۵۶۴۳۶ پخش فروشگاه: مداد آبی

چاپ: سرمدی / نشانی: خیابان انقلاب - پل چوبی - روبه‌روی ایستگاه BRT - شماره ۲۰۵ - تلفن: ۷۷۵۳۸۳۲۵

www.qollak.ir info@qollak.ir [@qollakmagazine](https://www.instagram.com/qollakmagazine) [@qollakmagazine](https://www.facebook.com/qollakmagazine) [@qollakmagazine](https://www.twitter.com/qollakmagazine)

کلیه حقوق مطالب و تصاویر درج شده متعلق به ماهنامه منگ است.



IRISL

G R O U P